



دیکتہ

تاریخ سے ٹیپہ سے ویکٹاہ اکثر بود. ساعت دہ شب بود. از اداره آب  
بیرون آمدم و سوار اسبم شدم. اسب من سیاہ بود. تو منیا بان ہی کس را بندیدم.  
علوی کتاب فروش کو آب یک مرد قد بلند بابا لوتی سبز دیدم او یک لیوان قرمز در دست  
داشت. یک تیر سیاہ کتا را او بود. آن مرد بظرف من واسبم آگد. بہ من گفت: «وہ  
فرمائیں تلوید؟» من پرسیدم: «تو اهل کجا ہستی؟» او بہ من جواب داد:  
«اهل تترانسلیوانیا ہستہم.» بعد تیر گفت: «شام ہی میخوری؟» ما شیرین نوش  
تلو و شربت پای خرگوش درست کر لینیم. «من لقمہ:» «تسکرم، بیخسید شام خوردہ ام.»  
خدا حافظ. «وازا با رستم.»

